

تبسم مرگ

سروناز زمانی

تهران - ۱۳۹۸

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	زمانی ، سروناز
عنوان و نام پدیدآور	تبسم مرگ / سروناز زمانی
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۶۸۰ ص.
شابک	978-964-193-456-1:
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۸
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۱۲۴۱۹

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

تبسم مرگ

سروناز زمانی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-456-1

به نام خالق زيبائى ها

تقديم به پدرى كه شاهد پروازم بود، مادرى كه بال
پرواز داد و برادرى كه مراقب بود زمين نخورم.

دوستان دارم

اين اثر و تمامى شخصيتها، ساخته و پرداخته‌ى ذهن نويسنده مى‌باشند.
هرگونه شباهت به افراد يا وقايع مشابه، تصادفى مى‌باشد.

۴ ♣ تبسم مرگ

فصل یکم

گردن دردناکش را تکان داد. دلش می‌خواست سرش را به سمت راست برگرداند، اما از ابتدای ورودش به هواپیما، تا الآن، متوجه نگاه طولانی مرد جوانی بود که قصد پلک زدن هم نداشت. دلش نمی‌خواست با او چشم‌درچشم شود. همیشه تا حد امکان سعی می‌کرد با کسی تماس چشمی طولانی نداشته باشد. چیز زیادی به نشستن هواپیما در سرزمین مادری‌اش نمانده بود. آه سوزناکی کشید. دلش برای پاریس تنگ می‌شد، اما به خودش قول داده بود زودتر همه چیز را تمام کند، سهام کارخانه را بفروشد، آیدا را مجبور کند همراهش به پاریس برگردد و خلاص.

یک جریان ریز ته دلش راه افتاد، چیزی مثل دلشوره. خیلی وقت بود که از این جریان‌ها خبری نبود. حرف‌های مادر بزرگش هنوز در گوشش بود، یک وزوز آزاردهنده. خدا می‌داند که او عاشق مادر بزرگش بود، زن مقتدر زندگی‌اش، اما گاهی اوقات زیادی روی اعصابش می‌رفت، مثل الآن که با حرف‌های منطقی‌اش مجبورش کرده بود برگردد، آن‌هم بعد از چیزی حدود دوازده سال. حیف نمی‌خواست آیدا را درگیر این جماعت کند. چشمانش را محکم روی هم فشار داد. نمی‌خواست چهره‌ی هیچ‌کدامشان را تجسم کند. لعنتی زیر لب نثار همه‌شان کرد و به راست برگشت. مرد جوان هنوز منتظر گوشه‌ی چشمی از او بود، ولی چیزی که نصیبش شد، یک چشم‌غره‌ی درست‌ودرمان بود. هرچند باز هم از رو نرفت. نیروانا بیشتر از تارهای مویش که انصافاً زیاد هم بودند، با چنین مردانی رودررو شده بود، هم در کافه‌ی دنجش در پاریس که بیشتر مشتری‌ها مرد

بودند و هم زمانی که به دانشگاه می‌رفت. بی‌حوصله‌تر از آن بود که بخواهد با مرد دهن‌به‌دهن شود، پس بار دیگر سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و سقف هواپیما را نگریست.

خودش را آماده کرده بود. نزدیک یک ماه بود که باز هم به مطب رز می‌رفت. او هم هرچه در توانش داشت را به کار برده بود تا از لحاظ ذهنی آماده‌اش کند، اما خودش هم می‌دانست تا آن‌ها را ببیند، هرچه رشته، پنبه می‌شود. به مزخرف‌های پاول فکر کرد. او با این‌که از هیچ چیز خبر نداشت، باز هم می‌دانست برگشتن به وطن چقدر برای نیروانا سخت است.

- مسافرتین محترم پرواز شماره‌ی...

نیروانا چشمانش را باز کرد. بالاخره رسیده بودند. ساعتش را با ساعتی که خلبان اعلام کرده بود تنظیم کرد، سه بامداد به وقت تهران. می‌دانست مادر بزرگش راننده‌شان را به فرودگاه فرستاده. هیچ چیز از چشم تیزبین این زن دور نمی‌ماند. او یک‌تنه بار مسئولیت کارخانه و نوه‌هایش را در سن هفتادسالگی به دوش می‌کشید، تا همین یک ماه پیش که به خاطر آرتروز پیش‌رفته، قادر به راه رفتن نبود و رضایت داده بود روی ویلچر بنشینند. نیروانا زیر لب گفت:

- آخ که بر پدر هرچی آرتروزه لعنت!

و کیف دستی‌اش را از قفسه‌ی بالای سرش برداشت.

- مادام، اجازه بدید تا جایی کیفیتون و حمل کنم.

«آه، چه لفظ قلم! می‌خوام صد سال سیاه حمل نکنی!» صدای مرد جوانِ سرتاسرچشم‌پررو بود. نیروانا چشمانش را در کاسه چرخاند که از فاصله‌ی نزدیک بسیار وحشتناک می‌نمود، و حمالی زیر لب به پسر گفت. از لب‌های پسر که از آن لبخند دندان‌نما به خط باریکی تبدیل شد، فهمید شنیده است، اما

تصمیم گرفت به روی خودش نیاورد.

- آگه زحمتتون نمی شه.

پسر به لبخند دیگری اکتفا کرد و راه افتاد. نیروانا لبخند شرووری زد. اتفاقاً بد فکری هم نبود که تا پارکینگ زحمت حمل همه‌ی چمدان‌هایش را بکشد. حداقل انتقام گردن خشک شده‌اش را می‌گرفت، چون به خاطر چشم‌چرانی‌های او مجبور شده بود سقف را ببیند، آن‌هم چیزی حدود هفت ساعت. البته راه‌حل دیگری هم داشت که به بیرون پنجره نگاه کند، اما خب از ارتفاع خیلی وقت بود که می‌ترسید. نیروانا بوت‌های پاشنه‌بلند جیمی چو را که هنوز فلسفه‌ی پوشیدنش را خودش هم نفهمیده بود، از نظر گذراند. می‌دانست نیمه‌شب می‌رسد و کسی جز راننده‌ی پیر خانوادگی‌شان منتظرش نیست، اما دستش به پوشیدن کفش‌های اسپرت راحتش که مناسب سفر بود نرفت. از یک زمانی به بعد، نیروانا احتیاج به وسیله‌های مختلف داشت تا اعتماد به نفسش را به دست بیاورد و یکی‌شان همین کفش پاشنه‌بلند بود.

- ببخشید، من اسمتون و نمی‌دونم. خودمم معرفی نکردم. من مهرانم، مهران

ستوده و شما؟

پسره‌ی مارموز نجسب، مدام در ذهن نیروانا تکرار می‌شد. دلش می‌خواست بگوید من دختری هستم که قرار است طوری سنگ روی یخت کند که تا عمر داری یادت نرود، اما تا پارکینگ راه زیادی بود. پس دندان روی جگر گذاشت و بدون لبخند خود را معرفی کرد.

- نیروانا راد.

- خوش‌وقتم. اسمتونم مثل خودتون زیب...

- اوناهاش، چمدون‌هام.

لبخندی هم زد که این دفعه از ته دل بود. داشت از دست این گنه راحت می شد. پشت مهران راه افتاده بود. چمدان کوچک پسر درمقابل دو چمدان بزرگ خودش تقریباً هیچ بود. اندام کشیده اش واقعاً خنده دار شده بود. عین یک وزنه ی درب و داغان از این طرف به آن طرف می شد. حتی از زور فشاری که رویش بود، نمی توانست حرف بزند. نیروانا عمواسماعیل را درحالی که به ماشینش تکیه زده بود دید.

- خب آقا مهران، خیلی به زحمت افتادید. ایشون راننده ی ما هستن. ممنونم که تا اینجا من و همراهی کردید.

مهران چمدان ها را زمین گذاشت و به چشم های درشت و مشکی نیروانا نگاه کرد. حیف که زیادی خوشگل بود، وگرنه یک «گور بابات» نثارش می کرد و راه آپارتمان و تخت نرمش را پیش می گرفت و ناز هم نمی کشید. انصافاً هم ساعت سه و نیم نصفه شب حوصله ی ناز کشیدن نداشت، اما خب واقعاً نمی توانست از این زیبارو بگذرد.

- کار خاصی نکردم نیروانا خانم. به هر حال من دلم می خواد بازم ببینمتون. این کارت دفترم تو تهرانه. اگه کار حقوقی داشتید یا بازم لازم داشتید کسی بارهاتون و حمل کنه، کافیه به من یه زنگ بزنید.

برگشت که تاکسی پیدا کند. نیروانا رفتنش را دید و لبخندی زد.

- خوبه خودش فهمید برای چه کاری خوبه.

عمواسماعیل به طرفش می آمد. خیلی پیرتر شده بود. از آن سبیل های ازبناگوش دررفته، تنها مقدار کمی مو پشت لبش مانده بود.

باز آن جریان دردش جاری شد و می دانست که چه است. افسوس از چیزی که می توانست اتفاق بیفتد، اما حالا آثاری جز یک مشت خاطره ی غم انگیز از آن

باقی نمانده بود. سرش را تکان داد و سلام کرد.

- خوبین عمو؟

دلش می‌خواست بگوید دلش تنگ شده برای هر چیزی که او را یاد روزهایی می‌انداخت که با تمام وجود زندگی می‌کرد، اما او که رفتنی بود، نمی‌خواست بار دیگر زنجیر دل‌بستگی‌ها از پا درش بیاورد. او عمری را صرف باز کردن این زنجیرها کرده بود، حتی از تنها کسانی که برایش باقی مانده بودند هم گذشته بود و الحق که بهای باز کردن آن زنجیرها را با تمام جانش پرداخته بود.

- دختر، خانمی شدی برای خودت! آقا اگه زنده بود، سرش حسابی بلند بود.

لبخندی به مهربانی‌های این مرد دوست‌داشتنی زد و چیزی نگفت، اما یک سردرد درست و درمان درانتظارش بود، از بس که گریه‌اش را نگه داشته بود.

وقتی سوار ماشین شد، چشمانش را بست و چیزی از تغییرات پایتخت نفهمید. نمی‌خواست هم چیزی بداند. لعنتی، زیادی هر گوشه‌اش خاطره‌برانگیز بود!

بالاخره بعد از گذشت زمانی طولانی، به عمارت رسیدند و نیروانا خدا را در دلش صدا کرد. ای کاش او جای آیدا بود! ای کاش هایش سر به فلک کشیده بودند. ای وای و حسرت از چیزی که می‌توانست بشود و نشد. نفهمید چطور از حیاط بزرگ پرگل و گیاه‌خانه‌شان گذشت. بابا فرهادش عاشق گل و گیاه بود و چه حیف که عمرش هم همانند گل‌ها بود. وارد نشیمن بزرگ خانه شد و فرشته‌ی مقتدرش را دید که روی ویلچرش چرت می‌زد.

- لجباز! مگه نگفته بودم دیروقت می‌رسم، چرا نخوابیدی؟

مادر بزرگش با چشمان بسته لبخندی زد و گفت:

- هنوز اون قدر پیر نشده‌م بچه.

نیروانا مادربزرگش را بغل کرد. به راستی اگر این زن نبود، چه بلایی قرار بود به سرشان بیاید؟

- خب، خوبه که رسیدی. برو استراحت کن. آیدا رو خودم فرستادم بخوابه. نمی تونست بیدار بمونه، فردا مدرسه داره.

- عیبی نداره مهری بانو. شما هم بهتره برید استراحت کنید.

مادربزرگ به چهره‌ی دوست‌داشتنی نوه‌ی بزرگش خیره شد. با مادرش مو نمی زد، همان موهای زیبای پرکلاغی و همان چشم‌های افسونگر. نوه‌اش زیادی زیبا بود. حتی از زمانی که رفت نیز زیباتر شده بود. خبری از آن خامی دوران نوجوانی اش نبود. می دانست آمدن نیروانا به ایران، طوفانی عظیم درپیش دارد. نمی دانست چه بود و چه بین آن پسر و نوه‌اش رخ داده بود، اما چیزی که بین آن دو بود، حتی او را نیز با این سنش شگفت زده کرده بود. حیف و هزاران حیف!

- هنوز که اینجایی مهری بانو! بذارین کمکتون کنم.

مهری لبخند زد. دستی روی موهای نوه‌اش که مثل ابریشم صاف بود کشید و گونه‌اش را بوسید. نیروانا مادربزرگ را به اتاقش برد و سری به اتاق آیدا زد. پیشنهادی خواهرش را که به طرز عجیبی بدنش را پیچ داده بود بوسید. حس می کرد زیادی از این دختر دور شده و دستی به سر تقریباً کچل خواهرش کشید. زمانی که خودش هم سن آیدا بود، پدر و مادرش را داشت، توجه بی حدواندازه‌ی اطرافیانش را داشت، او را داشت، اما آیدا چه؟ آیدا تنهای تنها بود. خواهر بی معرفتش در گوشه‌ی دیگری از این دنیا روزگار می گذراند و توجهی هم به او نداشت. پدر و مادرش هم نبودند که این خلاء بزرگ را پر کنند. او بود و مادربزرگی پیر و حالا زمینگیر. نیروانا تصمیم گرفت بیشتر به خواهرش برسد و

منت اینجا آمدنش را روی سر تقریباً کچل خواهر کوچکش نگذارد.
وقتی به اتاقش رسید، پشت در نشست. دکور اتاق همان بود که دوازده سال پیش، خودش و مادرش تزئین کرده بودند. دلش نمیخواست روی تختش شب را صبح کند. اصلاً از همان اول باید به اتاق دیگری می‌رفت. با این فکر بلافاصله بلند شد و راه اتاق مهمان را درپیش گرفت. هزاران کار داشت که باید انجام می‌داد، پس به یک خواب بدون کابوس نیاز داشت.

نیروانا با صدای جیغ بلند آیدا، از خواب دو ساعته‌اش بیدار شد. خواهرش زیادی پرانرژی بود برای هفت صبح!

چشمان دردناکش را باز کرد و با یک جفت چشم که روی صورتش خم شده بود، روبه‌رو شد. با دست آیدا را کنار زد و بغلش کرد. آیدا از آن بچه‌های بدقلقی بود که از ماچ و بوسه متنفر بود، اما خب همیشه زور نیروانا می‌چربید.

- آئی نیروانا، ولم کن، تف مالیم کردی!

نیروانا بیشتر تن نحیف خواهرش را به خود فشرد و بوید. بوی بچگی‌هایش را نمی‌داد، اما بوی عطر گران‌قیمتش هم بد نبود.

- مگه یه بار ماچم نکردی؟ خب تموم شدم نیروانا!!

- خوبه بابا، این قدر جیغ نکش. دلتم بخواد من بغلت کنم.

آیدا بغ کرده گوشه‌ی تخت نشست. همیشه دلتنگ خواهرش بود. همیشه نیروانا را کم داشت.

- عشق من، این جور ی اخم نکن، آخ قلبم می‌گیره!

- نیروانا، لوس نشو، بهت نمی‌آد.

نیروانا موهای بلندش را بست. از تخت پایین آمد و دستی به سر آیدا کشید.

- موهات کو پس؟
- باد برد. بهم نمی آد؟
- چرا اتفاقاً، بانمک شدی.
- دروغ! مادر بزرگ من و دید، فشارش رفت روی بیست.
- نیروانا خندید و دست آیدا را گرفت و او را به دنبال خود کشید.
- خودت می دونی بهت نمی آد. مرض داری نمی داری بلند شه؟
- پس چرا گفتی می آد؟
- برای این که منتظر بودی من سرزنش کنم و صدات و بندازی رو سرت و من و قورت بدی که تو حق نداری تو زندگی من دخالت کنی و این جور خزعبلات.
- آیدا با دهان باز خواهر دیوانه اش را از نظر گذراند و سرخورده سرش را پایین انداخت. نیروانا حقیقت را گفته بود. او منتظر یک تلنگر بود که با تمام تنهایی اش سر خواهرش آوار شود. زیادی دلش برای خواهرش تنگ بود.
- آیدا، روزی که قوی تر از اینی که هستم شدم، همه چی رو برات تعریف می کنم. می دونم نبودم، برات کم گذاشتم، همه رو می دونم، اما اگه می موندم، می مردم آیدا!
- نیروانا قطره اشکی که روی گونه ی لطیفش نشست را گرفت و در اتاقش را باز کرد. سریع چمدانش را بیرون کشید و در را بست. همان وسط راهرو در چمدانش را باز کرد و سوغاتی های آیدا را بیرون کشید، از کیف هرمس گرفته تا خوراکی هایی که می دانست آیدا دوست دارد.
- خودت کافی بودی.
- زمزمه ی مظلومانه ی آیدا جگرش را آتش زد و تصمیم گرفت خودش را

کنترل کند که یک وقت گریه و زاری سر ندهد.

- راستی، مگه نباید بری مدرسه؟

- تا کی اینجا می مونی؟

- تا وقتی تو رو راضی کنم باهام بیای.

آیدا بی حوصله گوشواره‌های بلندش را به بازی گرفت. از این بحث‌ها خسته بود. او می خواست آن قدر در کشور خودش بماند تا بپوسد. پاریس برو نبود.

- می رم حاضر شم نیروانا. قبلاً درباره‌ش بحث کردیم.

نیروانا سری تکان داد و رفتنش را نظاره‌گر شد. بلند شد و به آشپزخانه رفت.

خدمتکارشان که گویا جدید هم بود، درحال آماده‌سازی صبحانه بود.

- سلام خانم. من نسرینم. اینجا آشپزی و نظافت می‌کنم.

- نیروانا هستم. خوش‌وقتم. می‌تونم به کارت برسی.

پشت میز نشست و حرکات تند و تیز نسرین را نگاه کرد. فکر کرد او باید پنج

سالی از خودش بزرگ‌تر باشد.

- از کی اینجا مشغول شدی؟

- یک سالی می‌شه خانم.

آهانی زیر لب گفت و به کارهای امروزش فکر کرد. باید حتماً زنگی به سوزان می‌زد که از دور مراقب کافه‌ی دوست‌داشتنی‌اش باشد. کارهای مؤسسه را نیز به پاول سپرده بود. دلش برای دخترانی که به آنجا می‌آمدند تنگ می‌شد. همه‌شان دختران مهاجر بودند، مثل خودش. او با این‌که وقتی به فرانسه رسید، همه‌چیز برایش فراهم بود، باز هم اگر کمک‌های آشنای خانوادگی‌شان نبود، آنجا دوام نمی‌آورد. مؤسسه‌اش مثل یک خانه‌ی موقت برای مهاجران زن و دختر بود که بتوانند برای مدتی آنجا اقامت کنند تا راه و چاه زندگی در فرانسه را بیاموزند و

بعد پی زندگی شان بروند. او دختران پناهنده‌ی زیادی را به دانشگاه و کالج فرستاده بود. چند خدمتکار کافه نیز از همان دختران بودند و نمونه‌ی موفقشان سوزان بود، مهاجری از پاکستان. او از تعصبات خانواده‌اش گریخته و به پاریس آمده بود تا درس بخواند و زندگی‌اش را آن‌گونه که می‌خواست بسازد. حتی اسمش را عوض کرده و از خوشبو به سوزان تغییر داده بود. ایده‌ی مؤسسه را هم سوزان داده بود و اسپانسر مالی مؤسسه، نیروانا بود. نیروانا از سود سهام شرکت که مبلغ کمی هم نبود، آنجا را اجاره کرده بود و خودش و پاول اداره‌اش می‌کردند. پاول یکی از مشاوران حقوقی مؤسسه بود که داوطلبانه کار می‌کرد، پسری فرانسوی که تمام و کمال سعی در خدمت به این دختران که هم‌وطنش هم نبودند داشت. نیروانا همیشه این‌چنین انسان‌هایی را که خود را صرف آسایش انسان‌های بی‌پناه می‌کردند، ستایش می‌کرد. سوزان و پاول از آن دسته انسان‌های شجاع و خیرخواه بودند. البته که نیروانا هم خیر می‌خواست، اما خب نه همیشه. او واقعاً در خودش نمی‌دید با دیگران سروکله بزند. نه اعصاب درست‌ودرمانی داشت و نه حوصله، پس عملاً همه‌ی کارها با پاول و سوزان بود و او فقط پولش را فراهم می‌کرد. البته خیلی‌ها بودند که همین کار را هم نمی‌کردند. حداقلش این بود که وجدانش تا حدود زیادی، در فرانسه در آرامش بود.

- خانم، بفرمایید.

نیروانا تشکری از نسرین کرد و تلفنش را از جیبش درآورد. باید فکری به

حال سیم‌کارت هم می‌کرد.

- اوووففف!

- نیروانا، من رفتم.

- صبحونه چی؟

- یه چیزی می خورم نگران نباش.
 - بذار برسونمت پس.
 - عمواسماعیل هست.
 - می دونم، اما بذار منم با اطراف آشنا شم. باید چند تا چیز بخرم.
 - تو ماشین می شینم تا بیای.
- آیدا را رساند و منتظر شد وارد مدرسه شود. باید از او وضعیت درسی اش را می پرسید. نمی خواست جواب های کلیشه ای از مدرسه بشنود. آیدا نزدیک ترین فرد به خودش بود و بی رودربایستی همه چیز را کف دست نیروانا می گذاشت.
- پس از خریدن وسایل مورد نیازش، به خانه برگشت. حدس زد مادر بزرگش از خواب بلند شده باشد. حدسش درست بود، مادر بزرگ در نشیمن منتظرش بود.
- بانو، خوب خوابیدید؟
 - آره، اما از چشم های تو معلومه که تا صبح با فکرهای بی خود خواب و به خودت حروم کردی.
 - حالا به اون بی خودی هم نبودن. درمورد کارخونه فکر می کردم.
 - بی خود بوده دیگه.
 - ای، بانو، کم لطفی نکنید. همین بی خود این خونه و زندگی رو برامون فراهم کرده و خرجمون و می ده.
 - و تو می خوای سهامتون و بفروشی.
 - دقیقاً. البته به کسی که خودم بخوام. کارخونه نباید دست کسی بیفته که لیاقتش و نداره.
 - الانم خریداری داره که اتفاقاً از همه لایق تره و درس مربوط به داروسازی هم خونده.

چهره‌ی نیروانا سخت شد. به‌هرحال باید با این موضوع روبه‌رو می‌شد، دوازده سال بود که پشت گوش انداخته بود.

- به اون نمی‌فروشم.

- خوبه می‌دونی کی رو می‌گم. اون تا اینجاشم سی و پنج درصد سهام و داره، نمی‌توننی حذفش کنی.

نیروانا به فکر فرورفت. فعلاً باید می‌دید اوضاع کارخانه در چه حال است.

- الان کارخونه در چه حالیه؟

- داروها هنوز تولید می‌شن. البته الان بخش تحقیق و توسعه به‌خاطر نبود مدیرعامل لنگ می‌زنه. قیمت مواد اولیه که از هند می‌اومد، به‌خاطر نوسانات دلار بالا رفته و خلاصه سریعاً باید مدیرعامل و انتخاب کنید.

- کی جلسه داریم؟

- شنبه، دفتر مرکزی.

نیروانا سری تکان داد و به اتاق مهمان رفت. باید به پدر و مادرش هم سر می‌زد، خیلی وقت بود به مزارشان نرفته بود. آهی از حسرت کشید و خود را روی تختش انداخت. چشمانش را بست، شاید با خوابیدن می‌توانست ذهن شلوغش را کمی آرام کند.

چشمانش را به‌روی تاریکی اتاق باز کرد. گویا خیلی خوابیده بود. می‌توانست حدس بزند مادر بزرگ و آیدا دلشان نیامده بیدارش کنند. موهایش را شانه زد و لباس مرتب پوشید. خود را آماده‌ی یک شب‌زنده‌داری اساسی کرد. مادر بزرگش و آیدا داشتند تلویزیون می‌دیدند. کنار آیدا نشست و چشم به صفحه‌ی تلویزیون دوخت. برنامه‌ی آشپزی بود.

- گرسنه م بود، مادرجون نداشت بیدارت کنم. منم دارم این برنامه رو نگاه می‌کنم که لااقل چشمم سیر شه.
- این قدر که تو غر می‌زنی، هیچ‌کس جرئت نمی‌کنه طرفت بیاد.
- نیست تو با این اخلاق خوبت سه تا بچه هم داری!
- حرف حق جواب نداشت، داشت؟ راستی اگر آن‌چه دلش می‌خواست می‌شد، الآن یک بچه‌ی تپل داشت که می‌توانست هروقت دلش می‌خواهد، بیچلاندش. لبخند تلخی زد.
- تا یادم نرفته نیروانا، تا قبل از شام با اشکان تماس بگیر. کارت داشت، شماره‌ای هم ازت نداشت.
- با شنیدن حرف‌های مادر بزرگ، رنگ از روی نیروانا پرید. اسم هرکس که به او مربوط می‌شد، می‌توانست حال خوبش را در ثانیه به گند بکشد.
- نگفت چی کار داره؟
- خودت ازش بپرسی، بهتره.
- بعد از این‌که شماره‌ی اشکان را از مادر بزرگش گرفت، تلفن بی‌سیم را برداشت و به بالکن بزرگشان رفت. سعی کرد به خود مسلط باشد. این فقط اشکان بود، دوست مشترکشان. از بیچگی اشکان را می‌شناخت. سعی کرد خاطراتی را که به مغزش هجوم آورده بودند پس بزند. بعد از سه بوق، صدای اشکان در گوشی تلفن پیچید:
- بله، چیه؟
- بی‌ادب، سلامت کو پس؟
- تو اول زنگ زدی، من سلام کنم؟ بنال ببینم کی هستی؟
- می‌بینم هنوزم آدم نشدی!

- وایسا ببینم، نکنه دارم با ملکه‌ی بی معرفتا حرف می‌زنم؟
- اون قدرام بی معرفت نیستم دیگه.
- دختر، دوازده ساله خبری ازت نیست. نه زنگی زدی، نه احوال گرفتی. چند بار او مدم دم خون‌تون، اما مادر بزرگت نگفت کنجایی. حالا کی بی معرفته؟
- باشه، قبول، من بی معرفت. حالا شازده، چی کارم داشتی؟ شنبه که دفتر مرکزی جلسه داریم، همدیگه رو می‌بینیم.
- خب فردا یه دورهمی داریم. همه‌ی دوستای قدیمی جمعن، باید توأم بیای خانم. هرچی نباشه، یه مدت سردسته‌مون بودی یا بهتره بگم با سر دستمون بودی.
- می‌توانست کل وزن بالکن را روی سرش حس کند. احساس سبکی می‌کرد. نمی‌خواست به آنجا برود، ولی بالاخره که چه، باید با آنها روبه‌رو می‌شد. می‌دانست مادر بزرگش همه‌ی شهر را خبر کرده‌است. نمی‌خواست فکر کنند ترسیده. نمی‌خواست دوباره فرار کند، مثل دوازده سال پیش که این کار را کرده بود.
- باشه. فقط آدرس و تایم دورهمی رو بهم بگو. شماره‌ی جدیدم و برات می‌فرستم.
- عالی، عالی. نمی‌تونم تا فردا شب صبر کنم.
- می‌بینمت.
- منتظر جواب اشکان نشد، اشکانی که از بچگی دنبال این بود که به همه چیز بخندد و همه را دست بیندازد. به اتاق خواهرش رفت. دوست داشت شب را کنار آیدا بماند تا حواسش را از برنامه‌هایی که درپیش داشت پرت کند. تا نزدیک صبح گفتند و خندیدند، آخر هم نیروانا خود را کنار آیدا جا کرد و سعی کرد فقط

فکرش را روی آیدا متمرکز کند.

جلوی آینه ایستاده و موهای بلندش را فر زده بود. با آن خط چشم پهن، حسابی برای یک پارتی اساسی آماده بود. لباس قرمزش را که تا روی زانویش می‌رسید از نظر گذراند. از یکی شنیده بود رنگ قرمز نشانه‌ی عشق و نفرت است. چندان عشقی برایش نمانده بود، آن‌چنان نفرتی هم نداشت. هرچه بود، حسرت بود و حسرت. می‌خواست مثل آن سال‌ها، باز هم به چشم بیاید. دوست داشت اگر قرار است آنجا بشکند، حداقل خوش استایل بشکند.

جوراب شلواری مشکی ضخیمی به پا کرد و بوت‌های دوست‌داشتنی‌اش را پوشید، یک مانتوی پاییزی تنش کرد و آماده شد برای دیدن کسانی که سال‌ها به خاطر آن‌ها مجبور به دیدن روان‌پزشکش، رز، بود.

- مادر بزرگ، من رفتم.

مهری نوه‌اش را از نظر گذراند. خدا به آن‌ها رحم کند!

- مراقب دل مردم باش. دوباره کاری نکن که از زندگی بیفته. بعد از تو سختش بود.

نیروانا سری تکان داد. خب قرار نبود آن‌چه مادر بزرگش می‌خواهد بشود. او که اختیار دل مردم را نداشت، خودش باید مراقب باشند.

به ساختمان دو بلکس اشکان رسید. خانه‌اش را از آقای افخمی جدا کرده بود. اگرچه این خانه به نسبت آن یکی کوچک‌تر بود، اما برای یک نفر زیادی بزرگ بود. می‌دانست اشکان آدمی نیست که زیاد تنها بماند. همیشه‌ی خدا دورش پر بود از زنان و دخترانی که دل به ثروتش دوخته بودند و از قضا تک‌پسر بودنش هم یه حسن خیلی اساسی به حساب می‌آمد.

زنگ در را زد و در با صدای تیکی باز شد. نیروانا نمی توانست جلوییش را ببیند. سرگیجه‌ی بدی به او دست داده بود. می دانست تا آخر شب باید خود را روی مبلی بیندازد، وگرنه احتمال نقش زمین شدنش بسیار بود. وارد سالن اصلی شد، اشکان را دید. از لاغری دوران نوجوانی اش درآمده بود و ته‌ریشی گذاشته بود که صورتش را لاغرتر نشان می داد. عینک پرسی هم که نیروانا حدس می زد برای زیبایی باشد، روی بینی اش خودنمایی می کرد. اشکان با حیرت به نیروانا زل زد.

- دختر، نفسم و بند آوردی! اگه می دونستم قراره بری و این برگردی، همون اول کار دخلت و...

با پس‌گردنی‌ای که از نفیسه خورد، خود را جمع کرد. نفیسه همان‌طور گرد مانده بود. چشمانش برق می زدند و مثل همیشه، تنها حسی که نیروانا از او می گرفت، مهربانی و سادگی بیش از حدش بود.

- خوش او مدی نیروانا جون. دلتنگت بودیم. این‌که شعور نداره درست و حسابی احوال‌پرسی کنه.

با اشکان احوال‌پرسی کرد و نفیسه را بوسید و باز زنگ در به صدا درآمد. قلب نیروانا شروع به تپیدن کرد.

- سیاوش و نامزدش.

اشکان لب زد.

«خوبه، خوبه. تا اینجا خوب پیش رفتی نیروانا بقیه شم می تونی». با خود حرف می زد و سعی می کرد افکارش را نظم دهد تا یک وقت ناخودآگاه رفتاری نشان ندهد که باعث خجالتش شود. کمی از در فاصله گرفت و به سمت انتهای سالن رفت. خانه‌ی اشکان دو طبقه بود و حدس می زد طبقه‌ی بالا اتاق خوابش

سروناز زمانی ♡ ۲۱

باشد. صدای احوالپرسی بچه‌ها را از دم در می‌شنید و منتظر بود تا متوجه او شوند. از سیاوش زیاد خاطره نداشت. همیشه بود و انگار نبود. نه زیاد با کسی حرف می‌زد و نه می‌جوشید. حالا هم تقریباً تغییری نکرده بود، همان قیافه‌ی معمولی را داشت و این باعث می‌شد کسی به او زیاد توجه نکند. نامزدش اما چیزی بود که توجه نیروانا را جلب کرد. موهای بلوند چتری داشت که اصولاً به خانم‌های ایرانی نمی‌آمد، چون با تناژ رنگ پوستشان نمی‌خواند. باورش نمی‌شد سیاوش همیشه ساده، چنین سلیقه‌ی پرزرق و برقی داشته باشد. نه این‌که دختر ایرادی داشته باشد، نه، فقط زیادی همه‌چیز مرتب و مصنوعی بود. حدس می‌زد سیاوش دوست ندارد نامزدش هم مثل خودش در سایه بماند. او همیشه‌ی خدا در حاشیه بود و این بار گویا دلش خیلی می‌خواست جزو بازیکنان اصلی زندگی باشد، حداقل به واسطه‌ی نامزد زرق و برق‌دارش.

- سلام. رسیدن به خیر.

این مختصر احوالپرسی سیاوش با نیروانا بود. نیروانا هم مثل خودش، خشک و بدون صمیمیت جواب داد:

- سلام. متشکرم.

اما گویا نامزد سیاوش نه تنها در ظاهر، بلکه در اخلاق هم کاملاً با او متفاوت بود.

- من شیدام، نامزد سیاوش. البته باید می‌دانستم خودش معرفیم کنه، اما خب تو این قدر کنجکاوی تو چشمای خوشگلت ریخته بودی که دلم طاقت نیاورد منتظر این جور تشریفات بمونی.

این دختر برایش آشنا بود که احتمالاً از معایب زیاد گشتن در صفحات مجازی بود. آنجا نیم بیشتری از جمعیت شبیه شیدا بودند.

- من نیروانا هستم. خوش وقتم. درضمن چشما تون خوشگل می بینه.
 لبخندی هم آخر کار زد که باعث شد گونه اش چال شود. درکمال ناباوری دید
 شیدا ذوق زده خود را به او رساند و انگشت در چال گونه اش فرو کرد.
 - ووی بلا، چقدر خوشگلی تو! چال گونه اش و ببین. منم همیشه دوست
 داشتم چال گونه داشته باشم، اما سیاوش زیاد دوست نداره. چند جا پرسیدم که
 چال گونه هم می شه عمل کرد یا نه، اما خب تو ایران زیاد وارد نیستن و بیشتر
 شبیه خط خنده می شه. تو کسی رو سراغ نداری؟
 و همه ی اینها را بدون مکث و یکسره گفت. معلوم بود از آن پرچانه های
 زیادی آکتیو است. نیروانا از او بدش نیامد. دو بار بدون حسادت او را زیبا
 خوانده بود و همین برای یک دختر، کلی بُرد محسوب می شد.
 اشکان آنها را به سمت سالن راهنمایی کرد. شیدا هم دست نیروانا را
 چسبیده بود و از همه چیز سؤال می کرد، از محل اقامتش گرفته تا مارک رژلبش.
 سر نیروانا از سؤال های رگباری شیدا گیج می رفت.
 اشکان در سالن را باز کرد و همگی داخل شدند. دو نفر پشت به آنها، دور
 میزی نشسته بودند. نیروانا نمی توانست گام بردارد. او را می شناخت، حتی از
 پشت سر. شیدا دستش را کشید و به نظر می رسید ذوق زده شده است. سیاوش با
 او دست داد و هنوز نگاهش به نیروانا نیفتاده بود. او هم تغییری نکرده بود، همان
 هیکل درشت و شانه های پهن و همان تیپ رسمی. هرکس او را می دید، می گفت
 یک جنتمن واقعی است. ابروهای پهن و ته ریش مرتب و موهایی که جان
 می دادند دست میانشان ببری و تا هر زمان که دوست داری، نظمشان را به هم
 بریزی. چشمانش، چشمان لعنتی مشکیش که الان داشت نیروانا را با اخم
 می نگریست! نیروانا دوست داشت برق تحسین را در نگاهش ببیند، همان طور

که در نگاه همه دیده بود، اما خالی بود، یک خالی دردآور که تا مغز استخوان نیروانا را می سوزاند.

نیروانا پلک زد، نمی خواست اشک هایش راهی به بیرون پیدا کنند. به شخص کنار او نگریست که محکم بازویش را چسبیده بود. پوزخندی زد. مرسده بود که همیشه دنبال او دم تکان می داد، حتی وقتی که چشمانش برای نیروانا خالی نبود و پراز حس های مختلف بود. نیروانا به آن ها چشم دوخت. می دانست به استقبال احدی نمی رود و پیشقدم در احوالپرسی نمی شود، اما زورش می آمد که مرسده هم خود را به او بچسباند و منتظر حال و احوال باشد. احوالپرسی های جمع تمام شده بود و همه منتظر بودند واکنش آن دو را ببینند. نیروانا از این که سوژه ی کنجکاوی و سرگرمی جمع باشد متنفر بود و از طرفی دلش نمی خواست به آن روباه سلام بدهد.

- چرا نمی شینیم؟

صدای او بود که سکوت جمع را شکست.

«ابهت تو معده و روده ی من! آخه بی ادب، یه ذره هم آدم نشدی؟» نیروانا با خودش کلنجار رفت که از این حرف او هم سرپیچی کند و ننشیند، اما خب تنها خودش ضایع می شد.

- اشکان، کجا می تونم لباسم و عوض کنم؟

- تو قربونت، بیا رو سر من اصلاً، آگه من حرفی زدم!

نیروانا خنده اش گرفته بود. لحن اشکان خیلی مشتاقانه بود. صدای خنده اش بلند شد. می دانست وقتی می خندد، جذاب تر می شود. او برگشت و نگاهش کرد، نیروانا هم همین را می خواست.

- خودت و لوس نکن.

- جان، تو فقط بخند! بیا بریم نشونت بدم.

بالاخره بعد از کلی مسخره‌بازی، رضایت داد نیروانا را به اتاق بالا هدایت کند.

«حالا می‌خواهی من و نادیده بگیری جناب داروساز، کیمیاگر اعظم؟ بهت می‌گم! وقتی منم نادیده‌ت گرفتم موقع فروش سهام بابا، اون وقت می‌بینم موس موس می‌کنی دنبالم!»

نیروانا می‌دانست احتمال این‌که او بخواهد دنبالش موس موس کند، با آن غرور مزخرفش که سر به فلک می‌کشید، چیزی حدود صفر است. افکارش را پس زد. باید امشب را تحمل می‌کرد. نباید اجازه می‌داد نگاهش رنگ حسرت به خود بگیرد.

در سالن را باز کرد و همه‌ی سرها به‌سویش چرخید. حسادت، تحسین، و باز هم هیچ را می‌توانست از چشم‌های حاضرین بخواند. روی صندلی‌اش نشست، طوری که او و آن مرسده‌ی تفلون در سمت راستش قرار گرفتند. نیروانا برای دیدنشان باید سرش را کج می‌کرد و خب او قصد چنین کاری را نداشت. شیدا بی‌وقفه سخن می‌گفت و گه‌گاهی هم نفیسه اظهار نظری می‌کرد، اما بقیه ساکت بودند. اگر به لطف شیدا نبود، سنگینی سکوت همه را می‌آزرد.

اشکان سینی نوشیدنی و شیرینی‌ها را وسط گذاشت و خودش هم روی مبل کنار نیروانا نشست. بعد از نگاه طولانی‌ای که به نیروانا انداخت، دهانش را باز کرد تا باز مشتی چرت‌وپرت تحویلشان دهد. این اصلاً بد نبود، تا وقتی که دور خاطرات قدیم نرود.

- خب نیروانا، ما از بقیه کم‌وبیش خبر داشتیم تو رفتی اون سر دنیا. یه کم به‌روزرسانی کن وضعیت و، ما هنوز تو قدیم موندیم. چی‌کار کردی؟ چی

خوندی؟ به چی مشغولی؟ تاکی ایران می مونی؟

نقیسه دستی در هوا تکان داد و خطاب به اشکان غر زد:

- اوووه، این همه سؤال؟ بذار خودش هرچی راحت بود بگه.

نیروانا تقریباً به هر سؤالی که پیرامون اتفاقات گذشته نبود جواب می داد،

فقط دلش نمی خواست صحبت به تجدید خاطره و این مسائل برسد.

- من مدیریت خوندم. بهش ام بی ای هم می گن. اونجا یه کافه ی دنج دارم و

یه مؤسسه که به دخترای جوون مهاجر کمک می کنه مسیر خودشون و پیدا کنن.

نیروانا واقعاً نمی خواست بعد از اطلاعاتی که راجع به زندگی اش داد، مرسته

اظهار فضل کند و دهان گشادش را باز کند، اما خب چرخ زندگی هیچ وقت به

خوشایند ما نمی چرخد.

- آخی حیوونی، این قدر بعد از اون اتفاقات عذاب وجدان داشتی؟

خب نیروانا هم همیشه دل انگیز نبود. پا روی پا انداخت و با خونسردی

چشم در چشم های قهوه ای مرسته دوخت.

- خدا رو شکر فهمیدیم توأم زبون داری. فکر می کردم از نامزدیت به بعد، از

فرط ذوق مرگی زبونت بند او مده.

مرسته خود را جمع و جور کرد و دماغش را به طرف نامزد نازنینش گرفت.

سکوت جمع را فراگرفت تا این که شیدا، فرشته ی نجات، باز فک مبارکش را باز

کرد و شروع به صحبت کرد.

- همیشه دوستای سیاوش برام جالب بوده. شماها هم و از کجا

می شناسید؟

نقیسه شروع به پاسخگویی کرد. نیروانا واقعاً دلش نمی خواست این سؤال را

پاسخ دهد.

- خب شیدا جان، پدرای همه مون تو کارخونه‌ی کیمیدارو سهام دارن. آقا فرهاد خدایبامرز، پدر نیروانا جان، همراه پدر کیان، آقای سعادت، این کارخونه رو راه‌اندازی کردن. نصف سرمایه از پدر کیان بود و بقیه شم از پدر نیروانا که ایشون داروساز بودن. بعد از راه‌اندازی به مشکل مالی برخوردن و این جور شد که پدرهای ما هم سهمی رو خریداری کردن. ما تو بچگی زیاد همدیگه رو تو مهمونی‌های شرکت و بقیه‌ی جاها می‌دیدیم. بزرگ‌تر که شدیم، خودمون دور هم جمع می‌شدیم.

نیروانا کیان را زیر نظر گرفته بود. می‌خواست بداند پشه در دهانش نمرده احیاناً؟ درست است که او کم حرف بود از همان دوران، اما نه این قدر.

- حالا هم من می‌خوام سهامم و بفروشم و برای همیشه از اینجا برم. نگاه همه، از جمله کیان، به سمتش برگشت. «آها، حالا حواست جمع شد؟ آقای پولی!»

- نیروانا، چطور می‌تونی این کار رو بکنی؟ اون کارخونه ما حاصل تلاش عموفراهده!

این بار اشکان بود که او را خطاب قرار داده بود. شانه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

- فکر می‌کنم پدرم بیشتر از اون کارخونه، نگران دخترش باشه. تجربه نشون داده اینجا موندن اصلاً به نفع ما نیست. می‌دونی که!

این بار بالاخره صدای جناب کیان خان در آمد و خیال نیروانا راحت شد که حتماً حالا پشه‌ی بیچاره راهی به بیرون یافته و نمرده است.

- اتفاقاً بهتر. کارخونه نیاز به کسایبی داره که برایش ارزش قائل باشن. نیروانا این بار او را مخاطب قرار داد، بعد از چیزی حدود دوازده سال.

- نگو که تو به کارخونه اهمیت می‌دی! تا اونجایی که یادمه، می‌خواستی
بری رشته‌ی عکاسی و بی‌خیال کارخونه بشی.

ابروهایش را بالا داد و به چشم‌های مشکلی لعنتی‌اش چشم دوخت. هرکس
جای کیان بود معذب می‌شد و دست‌وپایش را گم می‌کرد. حتی یادش بود زمانی
که در پاریس با پاول به جایی می‌خواستند بروند، پاول اصرار داشت او صندلی
عقب بنشیند، زیرا نگاه کردن به چشمان نیروانا، به شدت او را دستپاچه می‌کرد،
اما خب کیان سعادت هم کم کسی نبود. گویا دیگر نگاه‌های نیروانا روی او
تأثیری نداشت. منطقی هم بود. انتظار داشت بعد از دوازده سال برگردد و کیان
همانند قبل با او رفتار کند؟

- نکنه فکر کردی من همون کیان دوازده سال پیشم؟ الآن حدود سی و یک
سالمه و خیلی از اون رؤیاهای بچگونه فاصله گرفته‌م. خیلی چیزا تغییر کرده
نیروانا.

حتی زمزمه‌ی اسمش از زبان او غریب بود. درست می‌گفت، خیلی چیزها
تغییر کرده بود. یادش بود آن زمان دوربین عکاسی‌اش از دستش نمی‌افتاد و
بیشتر وقت‌ها هم نیروانا، به‌خصوص چشمانش، سوژه‌ی دوربینش بودند.
پدرش گاهی از این‌همه پررویی کیان که در جمع بزرگ‌ترها هم قربان‌صدقه‌ی
چشمان نیروانا می‌رفت کلافه می‌شد، اما خب این پسر را نمی‌توانست از
عزیزدانه‌اش جدا کند.

نیروانا سر تکان داد. این خاطره‌ها از پا درش می‌آوردند، از این یک قلم
مطمئن بود.

بعد از صرف شام که یک لقمه هم از گلوی نیروانا پایین نرفت و فقط با
سالادش بازی کرد، همگی دور میز قبلی جمع شدند. چشمان نیروانا

می خواست از حدقه بیرون بزند. مدتی بود که داشت با نفیسه صحبت می کرد. نفیسه معماری خوانده بود و از آنجا که او هم شکست را تجربه کرده بود و در بیست و هشت سالگی دو نامزدی نافرجام داشت، بیشتر با او احساس نزدیکی می کرد.

- برای پول بابام دوروبرم می گشتن، خودم و نمی خواستن.

- متأسفم که این و می شنوم. یادمه یه نیمچه علاقه ای به سیاوش داشتی،

چی شد؟

- احمقانه ست. او زمانها دلم می خواست منم مثل تو یکی رو داشته باشم که حمایت کنه و اون جورى عاشقانه نگاهم کنه. مگه منم هم سن تو نبودم، دلم می خواست. اشکان که از اون اول شوت بود، مونده بود سیاوش که اونم خودت می بینی، من و نخواست. اون موقع فکر می کردم چیزی کم دارم که من و انتخاب نکرده، اما حالا می بینم چیزی که داغون بوده، سلیقه ی سیاوش بوده نه من.

سرش را نامحسوس به طرف شیدا چرخاند. به نظر نیروانا شیدا شخصیت جالبی داشت و نمی گذاشت هیچ چیز روحیه ی خویش را خراب کند، مثل الآن که داشت در اوج سرخوشی، در گوش نامزدش پچ پچ می کرد. گاهی اوقات هم سیاوش به خودش زحمت سر تکان دادن می داد. صدای بلند اشکان باعث شد دست از آنالیز شیدا بردارد.

- بچه ها، بیاین یه بازی کنیم.

کیان با نچی گفت:

- خجالت از اون لنگ درازت بکش!

شیوا جیغ گوش خراشی کشید و با خوشحالی رضایت خود را اعلام کرد.

اشکان باز به دوروبر اتاق نگاه کرد.

- بذار ببینم توی این اتاق چی داریم.

همه دوروبرشان را نگاه می‌کردند تا این‌که شیدا بار دیگر جیغ زد:

- بیا، ورق تاروت پیدا کردم.

گل از گل اشکان شکفت و تاروت‌ها را گرفت. کیان بار دیگر به حرف آمد:

- آقا ملکی باید بهت افتخار کنه که علاوه بر پارتنی جورکن بودن، زدی تو کار

فالگیری.

این بار سیاوش هم برخلاف انتظار نیروانا موافقت کرد.

- حالا چه بازی‌ای قراره بکنیم؟

نیروانا بی‌حوصله چشمانش را در کاسه چرخاند. واقعاً فضا برایش

غیرقابل تحمل شده بود. اشکان قوانین بازی ابداعی‌اش را گفت:

- خب، هرکدوم از ما یکی از کارکترهای تاروت و برای خودمون برمی‌داریم.

این‌که کارکتر هرکدوممون چیه، یه رازه و باید تا آخر پیش خودمون بمونه.

شخص بازنده کسیه که کارکترش لو می‌ره. خب مطمئناً خودش که خودش و لو

نمی‌ده و یکی حدس می‌زنه. اون‌که بیشترین حدس درست و بزنه و درعین حال

کارکتر خودش لو نرفته باشه، برنده‌ست. این بازی تا وقتی نیروانا ایرانه، ادامه

داره.

- جایزه‌ش چیه؟

مرسده پرسید. سؤال بدی نبود، اما نیروانا دلش نمی‌خواست بازی کنند.

هیچ‌گاه حس خوبی از ورق‌های تاروت نمی‌گرفت. یادش آمد یکی از دختران

رومانیایی برایش فال تاروت گرفته بود. کارت او کارکتر مرد آویزان بود که

حلقه‌ی دار دور گلویش خودنمایی می‌کرد. خیلی‌ها برداشت متفاوتی از آن

کارت داشتند، اما برای نیروانا آن حلقه‌ی دار اصلاً خوشایند نبود. هرچقدر هم

دختر اصرار داشت این کارت نشانه‌ی رهایی است، رهایی از مشکلات، رهایی از غرور، باز هم توفیری نداشت.

- چهار درصد از سهام کارخونه. آگه کسی مخالفه، همین الان بگه. کیان بود که جواب مرسته را داد. همیشه از برد خودش مطمئن بود و تقریباً تمام احتمالات را هم نادیده می‌گرفت. حاصل این برد می‌شد چیزی حدود بیست و هشت درصد. اگر کیان می‌برد، سهام او به تنهایی به شصت و سه درصد می‌رسید و بقیه را می‌توانست به راحتی حذف کند. از هیچ‌کس صدایی در نمی‌آمد. برایش عجیب بود که بقیه چطور چنین ریسک بزرگی می‌کردند. از مرسته و نفیسه خبر داشت، درآمد خانواده‌شان از سود همین سهام تأمین می‌شد. سیاوش و اشکان هرکدام غیر از کارخانه، درآمدهای دیگری هم داشتند. سیاوش که چرم‌فروشی داشت و اشکان هم کار صادرات زعفران انجام می‌داد. این وسط شیدا چیزی از دست نمی‌داد. دوست داشت این مسئله را مطرح کند، اما از حوصله‌اش خارج بود که بخواهد سر این موضوع چانه بزند. به ناچار یکی از ورق‌ها را برداشت و نگاه سریعی به آن انداخت. پوزخند صدا دارش دست خودش نبود، برایش مرگ آمده بود. تاروت کلاً همیشه با نیروانا سر ناسازگاری داشت.

- نشد نشد مرسته خانم. نمی‌شه از وسط کارت‌ها دربیاری، باید پشت سرهم برداری.
صدای اشکان بود که به مرسته تذکر می‌داد. مرسته ساکت نماند و اعتراض کرد، مثل همیشه.

- از کجا معلوم تو همه رو دستکاری نکرده باشی؟ این جوری خیلی راحت می‌توننی کارت‌ها رو حدس بزنی. بعدشم، آگه من حدس زدم کارتت چیه و تو

دروغ گفتی چی؟ یا اگه بقیه به دروغ کارتشن و عوض کنن؟

- وروره جادو، من تا شیدا نگفت یادم نبود تاروت اونجا مونده. مال منم نیست، احتمالاً یکی از مهمونام اینجا بساط کرده بوده و یادش رفته برداره. درمورد آخریشم خب می تونیم زنگ بزنینم و به مادر بزرگ نیروانا بگیم. همه می دونیم خانم صدر رازنگهدار خوبیه.

نیروانا نمی دانست چرا از قسمت آخر حرف های او حس خوبی پیدا نکرد. مادر بزرگش چه رازی را پیش خودش نگه داشته بود؟

بعد از این که هرکس به کارتش نگاهی انداخت، همه کارت ها را درهم به بقیه ی دسته برگرداندند. نیروانا با مادر بزرگش تماس گرفت و از او خواست در این بازی، نقش بازی گردان را ایفا کند. هرکدام جداگانه به اتاق رفتند و نقش خود را به مهری بانو گفتند.

کیان با لبخند شیطانی اش به اشکان نگاه می انداخت. گویا کارتش را دیده بود.

- این جور نگاهم نکن منحرف، مورمورم می شه!

اشکان بود که با چشمان نیمه بازش کیان را مخاطب قرار داد. کیان یک تای ابرویش را بالا انداخت و انصافاً منظره ی جالبی بود. نیروانا هیچ وقت نمی توانست یک تای ابرویش را بالا بیندازد. در این گیرودار دلش می خواست بار دیگر امتحان کند و ناخود آگاه جفت ابروهایش بالا رفت. این از چشم تیزبین کیان دور نماند و لبخند تمسخر آمیزی نثار نیروانا کرد. نیروانا خود را جمع و جور کرد.

- می دونم کارتت چیه.

همه ی سرها به سمت کیان برگشت و او هم خونسرد به مبل تکیه داد.

- کارکتر تو احمقه.

صورت اشکان جمع شد و چشم غره‌ای نصیب کیان کرد.

- تف تو اون ذات کنن! ایشالاً کور شی تا کارت بقیه رو دید نزن!

نیروانا خدانکنه‌ای زیر لب گفت.

- لازمه زنگ بزنم به مهری بانو تا مطمئن بشین؟

صدای مسرور کیان بود که اشکان را مخاطب قرار می‌داد. اشکان سری تکان

داد و بار دیگر از محتویات بطری در پیکش خالی کرد و سرکشید.

- نه مرتیکه. اون چهار درصد کوفت هرکی برنده شه.

مرسده نازی در صدایش ریخت و به کیان گفت:

- عشقم، تو همیشه برنده‌ای.

نیروانا بلند شد. حقیقتاً خسته بود از این جمع. با عذرخواهی کوتاهی راه حیاط را پیش گرفت. موهای پریشان‌ش را کلافه یک طرف جمع کرد و به فضای سرسبز حیاط چشم دوخت. انصافاً جای قشنگی بود. دم عمیقی گرفت. خیلی فشار به اعصابش آمده بود. خودخواهانه بود، اما خود را محق می‌دانست، محق بر همه چیز. اما خودخواهی او را به هیچ‌جا نبرده بود تا حالا. سعی کرد افکار درهمش را از ذهن بیرون کند.

به بالکن که نگاه کرد، سایه‌ی اشکان را دید. داشت به سمت بالکن می‌آمد. نیروانا چشمانش را جمع کرد. مدتی بود دور را خوب نمی‌دید. می‌خواست به او بگوید از بالکن فاصله بگیرد، نگران بود تعادلش را از دست بدهد. تا آمد اشکان را صدا بزند، حس کرد کسی پشت او قرار گرفت و اشکان رها شد. نیروانا جیغ خفه‌ای کشید. اشکان روی زمین افتاده بود. سرش محکم به لبه‌ی باغچه برخورد کرد. خون بود که از سرش جاری شده بود. چشمان همیشه‌خندان اشکان

۳۳ ♡ سروناز زمانی

بسته شده بود. یک کارت تاروت در هوا معلق بود و جایی نزدیک بدن بی حرکت اشکان فرود آمد. نیروانا گامی جلو گذاشت. خودش بود، همان ورق اشکان، کارکتر احمق، که سوراخ شده بود. چشمان نیروانا سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمید.

فصل دوم

چشم گشود و نگاهی به اطرافش انداخت. اتاق‌های سفید دستپاچه‌اش می‌کردند. به نفیسه که سرش را روی تخت گذاشته بود خیره شد و قطره اشکی از چشمانش چکید. بدن اشکان با آن پیچ و تاب وحشتناک و خونی که از سرش جاری بود، یک لحظه هم از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت. لعنت به خودش! ای کاش زودتر به او تذکر می‌داد، شاید الآن اشکان زنده بود! دلش نمی‌خواست با هیچ‌کس سخن بگوید. پا قدمش همیشه نحس بود. نباید به ایران برمی‌گشت. نفیسه کنارش تکانی خورد و چشمان پر از اشک نیروانا را دید.

- خوبی نیروانا جون؟

- چطور می‌تونم خوب باشم وقتی اشکان دیگه نیست؟

به هق‌هق افتاد. نفیسه هول شد و تمام وقایعی را که بعد از پیدا شدن آن دو گذشته بود، بدون سانسور روی دایره ریخت.

- اشکان زنده‌ست، اگرچه الآن توی کماست.

نیروانا اشک‌هایش را پاک کرد و خدا را از ته دل شکر گفت. حداقل اشکان نمرده بود، زنده بود.

- نمی‌دونی دختر چه حالی شدیم. اول کیان متوجه غیبت طولانی تو شد، چون هرکدوم تو حال خودمون بودیم. شیوا و مرسله که رفته بودن آرایششون و تجدید کنن. منم داشتم باگوشیم بازی می‌کردم. کیان اول پیداتون کرد. نمی‌دونی چه هواری می‌کشید. آخه توأم کنار اشکان افتاده بودی و مقداری از خون اشکان که روی زمین ریخته بود، به سرت رسیده بود و خونی شده بودی. نمی‌دونستیم

چه خاکی تو سرمون کنیم که باز کیان داد زد سر من که هرچه زودتر زنگ بزنگم به اورژانس.

- نفیسه، این حرفا رو ول کن. به مهري که زنگ نزديد؟

نیروانا نگران مادر بزرگش بود و می دانست تا الان دلواپس اش شده. شوک برای سن مادر بزرگش اصلاً خوب نبود.

- نگران نباش. سیواش می خواست بهش زنگ بزنگه، اما کیان نداشت. خودش به مادر بزرگت زنگ زد و گفت که گوشیت خاموش شده.

- چی؟

نیروانا نمی دانست ممنون باشد یا خشمگین، اما این مسائل واقعاً در برابر اتفاقاتی که افتاده بود، چندان اهمیتی نداشت. می دانست مادر بزرگش دروغ شاخ دار کیان را باور نکرده، اما چون کیان پسر مورد علاقه اش بود، می دانست جای نیروانا امن است.

- کیان و صدا کن.

- باشه باشه. دم آی سی یو بود، می گم بیاد.

وقتی نفیسه بیرون رفت، به سختی تکانی به خود داد و نشست. ناخود آگاه افکارش گریز به دوازده سال پیش زد و سعی کرد خود را کنترل کند. می دانست صورتش با آرایشی که ماسیده، اصلاً منظره ای جالبی ایجاد نکرده، اما خب نمی توانست کاری برایش بکند.

کیان وارد اتاق شد. معلوم بود که داغان است. موهایش در اثر چنگ های مداومی که بهشان زده بود درهم بود، کراواتش شل شده بود و کلاً حال خوبی نداشت.

- کارم داشتی؟

نرمشی در صدایش نبود، احوالی هم از نیروانا نگرفت. بغض به گلوی نیروانا فشار می آورد.

- ندیدی ورق تاروت احمق که سوراخ شده باشه، اونجا افتاده یا نه؟

کیان ابرو در هم کشید. چه می گفت این دختر؟

- چی داری می گی نیروانا؟

لرز بدی به بدن نیروانا افتاد. پس درست دیده بود، یکی اشکان را هل داده بود. آن ورق تاروت لعنتی را مثل شناسنامه ی کسی که فوت کرده باشد، سوراخ کرده بودند. سریع به چشمان کیان نگاه کرد که با نگرانی به دهان نیروانا زل زده بود. کیان نمی توانست کسی باشد که اشکان را هل داد. کار که بود؟

- نیروانا، منظورت چیه؟ ببینمت.

نیروانا چشمانش را دزدید. ترسیده بود از اتفاقات پیش آمده و نمی دانست

باید به کیان بگوید چه دیده یا نه؟

- من... من...

- تو چی؟ حرف بزن.

صدای در نگذاشت نیروانا بگوید چه دیده. مردی که هم سن کیان بود وارد اتاق شد. موهای مرتبی داشت و ته ریش مرتبی هم روی صورتش خودنمایی می کرد. اخم داشت، جذاب بود و با تیزبینی آن دو را زیر نظر گرفته بود.

- سرگرد احمدی هستم، مسئول پرونده ی آقای اشکان ملکی. شما رو کنار

ایشون پیدا کردن. می شه توضیح بدید چه اتفاقی افتاد؟ البته می خوام تنهایی

باهاتون صحبت کنم.

نگاهی به کیان که همان جا نشسته بود انداخت. این سرگرد زیادی ترسناک

بود و نیروانا می ترسید با او تنها باشد. کیان خواست برخیزد، اما نیروانا

پیراهنش را چسبید. درست همانند بچه‌ای که پشت پدرش قایم شود، پشت کیان سنگر گرفته بود. هر دو مرد چهره‌ی ترسیده‌ی نیروانا را از نظر گذراندند. کیان به سرگرد احمدی چشم دوخت که داشت نیروانا را خیره نگاه می‌کرد.

سرگرد زانیار احمدی به دختر خیره شد. چشمان درشت دخترک از ترس درشت تر شده بود و رنگش به سفیدی می‌زد. وقتی از سه دختر دیگر سؤال می‌پرسید، خونسرد جوابش را داده بودند، اگرچه یکی شان آن قدر حرف زده بود که زانیار دلش می‌خواست دهانش را با دست بگیرد. کیان سعادت را از نظر گذراند. از همان اول فهمیده بود گروه شخصیتی‌اش از نوع رهبر است. بقیه ترکیبی از این دو گروه شخصیتی بودند، اما او تمام و کمال رهبر بود. همه را رهبری می‌کرد و می‌خواست همه چیز طبق خواسته‌اش باشد. زانیار این نوع گروه شخصیتی را خوب می‌شناخت، چون خودش هم از همین گروه بود. دخترک تقریباً پشت او پنهان شده بود و معلوم بود به مرد اعتماد کامل دارد.

- جناب سرگرد، نیروانا اصلاً حالش مساعد نیست. شوک بزرگی بهش وارد شده. فکر می‌کنم امشب وقت خوبی برای بازجویی ازش نیست.

کیان به چشمان احمدی خیره شده بود، از همان نگاه‌های نافذ که معمولاً همه را مجبور به انجام چیزی که می‌خواست می‌کرد، اما خب گویا جنس سرگرد جوان با بقیه فرق می‌کرد.

- فکر می‌کنم شما باید اتاق و ترک کنید و اجازه بدید تنهایی با خانم راد صحبت کنم.

نفس‌های نیروانا به شماره افتاده بود. نمی‌خواست با سرگرد صحبت کند، حداقل نه تا وقتی که با کیان مسئله‌ی تاروت را مطرح نکرده بود.

- جناب سرگرد، خواهش می‌کنم بذارید کیان بمونه. آخه... آخه...

نیروانا به تته پته افتاده بود و نمی توانست دلیل بچگانه‌اش را به سرگرد جدی بگوید. بگوید من می ترسم و وقتی کیان هست، احساس آرامش می‌کنم؟ خجالت می‌کشید.

زانیار به چشمان پراز اشک نیروانا خیره شد. دختر با التماس به او خیره شده بود. معمولاً خیلی سخت می‌شد نظر سرگرد احمدی را تغییر داد، اما او هم انسان بود و دلش به حال چشمان گریان دخترک سوخت.

- تعریف کن چه اتفاقی افتاد. آقای ملکی چطور توی اون وضعیت قرار گرفت؟

نیروانا سعی کرد به خود مسلط باشد و آنچه اتفاق افتاده بود را مختصر تعریف کرد. دلش نمی‌خواست از حدس و گمان خودش چیزی بگوید و باعث گمراهی پلیس شود، اما ان کارت تاروت جلوی چشمش هنوز درپرواز بود.

- تشخیص ما اینه که اشکان ملکی رو هل داده‌ن و تقریباً همه‌ی شما مظنونید. چیزی هست که بخوای اضافه کنی؟

- من فقط...

به کیان که تا الان پشت به او بود نگاه کرد. کیان سنگینی نگاهش را حس کرد و برگشت. به چشمان خیس از اشک نیروانا زل زد و گفت:

- چی می‌خوای بگی که این قدر من من می‌کنی؟

نیروانا تصمیمش را گرفت. به پلیس چیزی نمی‌گفت. یک کارت تاروت مسخره به تحقیق آن‌ها کمکی نمی‌کرد.

- شما کسی رو می‌شناسید که با آقای ملکی دشمنی داشته باشه؟

- من تازه بعد از دوازده سال از فرانسه اومدم. دو روزم نمی‌شه.

نیروانا این را گفت و به تختش لم داد. انرژی‌اش تحلیل رفته بود. دلش

می خواست به آپارتمانش در پاریس برگردد و روی تختش یک عمر بخوابد.
- اشکان دوست و رفیق زیاد داره، مطمئناً به همون اندازه هم دشمن داره.
این اواخر توی بد مخمصه‌ای افتاده بود. خب قمار جزء لاینفک زندگی‌ش، سر
این میز قمار هم خیلی زندگی‌ها رو به هم ریخته. گویا سر میز قمار، سر یه چیزی
غیر از پول شرط بسته‌ن.

زانبار ابرویش را بالا داد. زیاد از این کیس‌ها دیده بود که طرف سر میز
شرط‌بندی چه گندهایی بالا آورده و چه مصیبت‌ها که پیش نیاورده بود.

- سر چی شرط بسته‌ن؟

زانبار پرسید، با این‌که می دانست سر چه بوده.

- خب، چطوری بگم... اشاره‌ای به نیروانا زد. نیروانا در افکار خودش غرق
شده بود.

- طرف سر مغازه‌ی طلافروشی اشکان شرط بسته و اشکانم سر نامزد
طرف.

هین بلند نیروانا مصادف شد با آمدن مرسده به اتاق. زانبار دختر تازه‌وارد را
تیز نگاه کرد و باعث شد دختر سر جایش میخکوب شود.

- اومده‌م دنبال نامزدم.

نامزدم را با لحن خاصی ادا کرد که باعث چندش زانبار شد. به او چشم‌غره‌ی
اساسی‌ای رفت و گفت:

- بیرون باشید خانم.

- ولی پس کیان چی؟

زانبار عصبی شده بود. این دختر بیشتر از همه‌شان روی مخش بود.

- با ایشون فعلاً کار داریم، نگران نباشید.

با انگشت به در اشاره زد و مرسده پایش را زمین کوبید و رفت.

- کی شرط و برد؟

- تو چی فکر می‌کنی جناب سرگرد؟

کیان جواب داد و سری تکان داد. یاد لودگی‌های اشکان افتاد که از این موضوع می‌گفت و ککش هم نمی‌گزید که پایه‌های یک زندگی را خرد کرده. می‌گفت اول دختر راضی نمی‌شده، اما بعد که از شرط نامزد خوش‌غیرتش برایش گفته بود، دختر هم برای انتقام، با اشکان روی هم ریخته است.

- چند باری که دور هم جمع شدیم، می‌دیدم کلافه‌ست. می‌گفت پسره براش دردرس درست کرده، شیشه‌های مغازه و ماشینش و پایین آورده و یه روز اومه تو بازار و آبروریزی کرده. مزاحمت‌های تلفنی طرف براش خواب نداشته بود. آخرم اشکان چوب عوضی بازیاش و خورد.

نیروانا می‌دانست اشکان آدم خوش‌گذران و الکی خوشی است، اما فکر نمی‌کرد تا این حد خود را پایین کشیده باشد.

- چرا باهاش رفت و آمد دارید وقتی کارهاش و تأیید نمی‌کنید؟

کیان ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چون به رأیش احتیاج دارم که مدیرعامل کارخونه بشم.

زانبار از رک‌گویی کیان خوشش آمد. از آدم‌هایی که کلی مقدمه می‌چینند و آخر دروغ تحویل می‌دادند متنفر بود.

- ممنونم. بعدها ممکنه باز از شما بخوایم برای پاره‌ای از توضیحات به اداره بیاید. ولی تا قبل از تموم شدن این ماجرا، همگی ممنوع‌الخروجید و باید تهران و دردسترس باشید.

این را گفت و نگاه آخرش را به نیروانا داد که خیره‌ی کیان شده بود و رفت.

کیان گفت:

- سرمت داره تموم می شه. خودم می رسونمت خونه.
نیروانا چیزی نگفت و به چشم های تیره ی کیان زل زد. باورش نمی شد
کارخانه این قدر برای کیان مهم شده باشد و به خاطرش مجبور به تحمل کسانی
شود که دل خوشی از آنها نداشت.
- کیان.

اولین بار بود اسمش را صدا می زد. درست مثل قدیم ها منتظر شد که شاید با
«عمرم» یا «جون دلم» جواب بشنود، چون به معجزه اعتقاد داشت، اما با بله ی
سرد کیان فهمید باید دلش را عادت دهد که این گونه پشت سرهم شکسته شود.
- ممنونم. تو زحمت افتادی به خاطر من.
- هرکی دیگه بود، همین کار رو می کرد.
جواب کیان سرد بود. نیروانا تلخندی زد و به قامت کیان که داشت بیرون
می رفت نگاه کرد. حق داشت، روزگاری او این چنین به کیان پشت کرده بود.

کیان خود را روی کاناپه انداخت و سیگاری آتش زد. کفش های مجلسی اش
را گوشه ای انداخت و چشم بست. تازه خود را از شر مرسده راحت کرده بود.
دخترک کنه به چسب دوقلو گفته بود زکی از بس که خود را به کیان می چسباند.
حیف که مجبور بود به خاطر ندانم کاری های پدرش تن به دوستی با این عفریته
بدهد. پدر مرسده و پدر خودش دستشان در یک کاسه بود و بعد از مرگ پدر
مرسده، مرسده از راز سربه مهر آن دو خبردار شده بود و با آن کیان را تهدید
می کرد و از او باج می گرفت.
افکار ناخوشایند را پس زد و به سقف زل زد. یاد آن روزها آرامش می کرد.

چهارده سال گذشته بود از روزی که کیان به در مدرسه‌ی نیروانا چشم دوخته بود. کلاس آخر خود را پیچانده بود. برایش مهم نبود چگونه لگاریتم را حل کند، مهم این بود که کسی باز جلوی راه نیروانا را نگیرد. از یادآوری اتفاق قبلی، رگ گردنش باد می‌کرد و دلش می‌خواست یکی را کتک بزند.

چند روز پیش که نتوانسته بود جیم بزند و ناظمشان وقتی داشت از دیوار حیاط پشتی بالا می‌رفت دیده بودش و برایش یک آتش شله‌قلم‌کار حسابی پخته بود، از یکی از دوستانش شنیده بود که کسی جلوی راه دلبرکش را گرفته و او را به گریه انداخته. از آن روز به بعد چند باری پسرک خاطی را خفت کرده و درسی به او داده بود که تا عمر دارد فراموش نکند عواقب مزاحمت چیست، اما باز هم هر روز زنگ آخر را می‌پیچاند و خود را با اتوبوس به مدرسه‌ی نیروانا می‌رساند تا منتظر دلبرکش باشد و یک وقت مرواریدهای چشمش بی‌دلیل و از ترس نچکد. دقیق نمی‌دانست از کی این حس مسئولیت‌پذیری که نسبت به نیروانا داشت، تبدیل به دوست داشتن شده. نمی‌دانست اسمش چیست، فقط می‌دانست اگر یک روز نیروانا را نبیند، تقریباً آن روز برایش روز خدا نمی‌شود. چشم چرخانند و میان آن‌همه سرمه‌ای‌پوش، او را دید. از دور هم می‌درخشید در چشمان کیان. خسته کيفش را دنبال خود می‌کشید و مقنعه‌اش کج شده بود. کیان لبخندی زد و کوچولوی تنبل را با خودش زمزمه کرد. جایی بین کوچه‌ی مدرسه ایستاده بود. دیشب که نیروانا به بهانه‌ی مسئله‌ی ریاضی به او زنگ زده بود، کیان گفته بود فردا دنبالش نمی‌رود. نیروانا را دید که غمگین به جای همیشگی کیان نگاه کرد و با دیدن او، چشم‌های درشتش درشت‌تر شد. دستی به مقنعه‌اش کشید و صافش کرد. کيفش را با ناز روی دوش انداخت و با فخر به هم‌کلاسی‌هایش نگاه کرد. کیان خنده‌اش گرفته بود از دست این قرتی

خانمش.

«کیان، تو که گفتی نمی‌آی چطوری او مدی؟»

کیان لبخند نصفه‌نیمه‌ای زد که دل نیروانا به خاطرش ریخت. کیان برایش همه چیز بود، همه چیز.

«حالا که می‌بینی او مدهم، بدو بریم.»

کیفش را گرفت و کنار کوله‌ی خود به دوش انداخت. نیروانا کشته‌ی همین جنتلمن بازی‌هایش بود.

«نمی‌شه بیای خونه‌مون؟ تو رو خدا کیان!»

کیان دلش نمی‌آمد نه بگوید، اما می‌ترسید آقای راد خوشش نیاید. چند باری به کیان سر بسته گفته بود هنوز برای او زود است که دوروبر دخترش بپلکد، اما کیان با تمام احترامی که برای او قائل بود، باز نمی‌توانست از نیروانایش بگذرد. نیروانا دست کیان را کشید و تمام التماسش را در چشمانش ریخت.

«تو رو خدا کیان! بابا سر کاره، مامانم که می‌دونی، تو مثل پسرشی. بیا دیگه!»

کیان به خانه‌ی بزرگشان فکر کرد که باید تا شب تنها می‌ماند. مادرش را خیلی وقت بود از دست داده بود. تصویر مبهمی از آن فرشته‌ی مهربان در ذهنش داشت، اما پشت تاریک و روشن سایه‌های ذهنش پنهان بود و باید خیلی به خودش فشار می‌آورد که خاطره‌ای هرچند کم‌رنگ به خاطرش بیاید. صدای مادر نیروانا، ریحانه خانم، در آیفون پیچید: «نیروانا، چرا دم در وایسادی؟ بیا بالا.»

«مامانی، تو به کیان بگو برای ناهار پیشمون بمونه. من هنوز اون مسئله‌ی ریاضی رو نفهمیده‌م. از خانممون پرسیدم، خوب توضیح نداد. بگو بیاد بالا پیش ما.»

ریحانه خانم مکث کرد. از حساسیت‌های جدید شوهرش نسبت به نیروانا و کیان مطلع بود، اما دلش نمی‌آمد پسرک طفل معصوم بی‌مادر را راهی خانه‌ی سوت و کورشان کند، درحالی‌که می‌دانست هیچ‌کس در آن خانه‌ی دراندشت انتظارش را نمی‌کشد. از طرفی بوی قورمه‌سبزی‌اش ده‌خانه آن‌طرف‌تر هم پیچیده بود. با خود گفت بگذار فرهاد هرچه می‌خواهد بگوید.

«بیا بالا کیان جون. قورمه سبزی پخته‌م. منتظرم.»

آیفون را گذاشت و نیروانا کیان را به طرف خانه‌شان کشاند. از بچگی همین‌طور لوس بود. از خوشگلی‌اش استفاده می‌کرد تا همه را مجبور کند آن‌چه می‌خواهد برایش فراهم کنند. کیان می‌خواست نیروانا فقط و فقط ناز میان کلامش بریزد و با آن چشم‌های درشت دلبری کند، اما نمی‌توانست به نیروانا تفهیم کند فقط باید برای او این‌چنین عشوه خرج کند، نه هرکسی که کار دخترک گیرش بود. این عادت از بچگی در او نهادینه شده بود و جزو اخلاقش بود. یک بار سر این موضوع نیروانا را حسابی تنبیه کرده بود. همین چند وقت پیش، در دوره‌ی خانوادگی‌شان، پسرعموی نفیسه هم آمده بود. گوشی‌اش از آن‌ها بود که موسیقی پخش می‌کرد و ویدیو داشت. نیروانا شیفته‌ی یکی از آهنگ‌ها شده بود و می‌خواست گوشی را ببرد به اتاق تا با دخترها برقصند، اما پسرعموی نفیسه گوشی را به دخترعمویش نمی‌داد تا این‌که نیروانا خانم باز هم جلوی چشم کیان رفت و با دلبری و لوس‌بازی گوشی را از پسرک بی‌جنبه گرفت. اگرچه کیان لگدی نصیب پسرکرد، ولی خب این بار نیروانا را مقصر می‌دانست و با او حدود یک هفته قهر کرد. هرچه نیروانا آن شب گریه کرد که فقط می‌خواستند گوشی را ببیند و قصد دیگری نداشته، کیان از خر شیطان پایین نیامد و یک هفته‌ی تمام که برای خودش بیش از همه دردآور بود، با دلبرکش قهر کرد.

با ریحانه خانم احوالپرسی کرد و کیف نیروانا و خودش را روی مبل گذاشت. آیدا، خواهر پنج ساله‌ی نیروانا، خود را به کیان رساند و آوار بغلش شد که باید به من سواری بدهی.

«پیتیکو پیتیکو، برو اسب من.»

کیان به هن هن افتاده بود. نه می توانست بچه‌ی تخس را پایین بگذارد و نه می توانست ادامه دهد.

«آیدا، بیا پایین ببینم، کیان خسته ست! تو چه قدر پررویی!»

نیروانا به زور خواهرش را پایین کشید و چشم غره‌ای نثارش کرد. بعد هم مثل خانم‌های خانه‌دار تعارفش کرد و گفت: «بشین. الان برات شربت می آرم.» حاضر بود شرط ببندد بلد نیست شربت درست کند و همین‌طور چیزهای پرانده‌است. برایش با کلی ناز و عشوه آن شربت کذایی را آورد. آخر یک دختر چهارده‌ساله از کجا این همه ناز و عشوه یاد گرفته بود که این‌گونه پدر کیان را در بیاورد؟! مادر نیروانا گلویش را صاف کرد. کیان کمی در جایش جابه‌جا شد و نگاهش را روی آیدا گرداند.

«ناهار حاضره بچه‌ها.»

بعد از ناهار به اتاق نیروانا رفتند. مادرش در را باز گذاشته بود. کیان دلش نمی‌خواست این‌گونه به او بی‌اعتماد باشند، اما رفتار پدرش برایش آبرو نگذاشته بود و مردم هم او را به همان چشم می‌دیدند. نیروانا بساط ریاضی‌اش را جلوی کیان روی زمین پهن کرد و کنارش نشست. کیان کتاب را جلو کشید. اصولاً بچه‌ی درس‌خوانی نبود و از مباحث کتاب‌های درسی خوشش نمی‌آمد، بنابراین ذهنش را درگیر آن‌ها نمی‌کرد، اما خب هرازگاهی سر کلاس گوش می‌داد و عمده‌ی نمراتش هم از همین گوش دادن‌های از روی بی‌میلی به دست می‌آمد.

مسئله‌ی ریاضی نیروانا آب خوردن بود. نیروانا از کلاس و مدرسه و دوستانش می‌گفت: «از وقتی اون پسر مزاحمه رو زدی، همه بهم حسودی می‌کنن. یکی از بچه‌ها می‌گفت پسره همسایه‌شونه و قبلنا همه‌ش بهش تیکه می‌پرونده، اما از وقتی تو زدیش، سرش و می‌ندازه پایین و بهش می‌گه آجی.» این را گفت و ریشه رفت. دندان‌های صدفی و ردیفش را بیرون انداخته بود. از نظر کیان این دختر همه چیز تمام بود.

«بذار یه کم ریاضی کار کنیم. دوست ندارم مادرت بیاد و فکر کنه داریم از اعتمادش سوءاستفاده می‌کنیم.»
«آخه من که اشکالی ندارم.»

لب‌هایش را غنچه کرد و ناراحت سرش را پایین انداخت. فکر می‌کرد حوصله‌ی کیان را سر برده‌است. کیان سرش را خم کرد و سعی کرد اخم‌های دلبرکش را از صورت زیبایش پاک کند.

«نیروانای کوچولو، تو که دوست نداری مامانت دیگه نذاره به بهونه‌ی این ریاضی‌ام پیام اینجا!»

نیروانا به شدت سر تکان داد. گاهی اوقات تحمل این شرایط برای کیان سخت می‌شد. دلبرکش به بلوغ رسیده بود، خودش هم در دوران بلوغ بود و سختش بود مثل مرتاض‌ها مدام خود را کنترل کند، اما سنشان آن قدر کم بود که هیچ‌کس احساس و حرفشان را جدی نمی‌گرفت. فکر می‌کردند این یک دل بستگی ساده است و بزرگ‌تر که بشوند، از سرشان می‌پرد. هیچ‌کس به عمق احساسشان نسبت به هم آگاهی نداشت.

کیان شروع کرد به توضیح دادن. از مسائل ریاضی می‌گفت و تمام حواسش پیش نیروانای خواب‌آلود بود که چرت می‌زد. آخر هم طاقت نیاورد و مثل یک

گرچه در خودش جمع شد. کیان هم تسلیم شد، دیگر کاری از دستش برنمی‌آمد. نیم ساعتی غرق تماشای زیبایش بود. مژه‌های پرپشتش مثل هلال ماه روی صورتش سایه انداخته بود.

تقه‌ای به در خورد و کیان با ریحانه خانم چشم‌درچشم شد. سرش را پایین انداخت. توضیحی نداشت به این زن مهربان که بارها از محبت مادرانه‌اش سیراب شده بود بدهد.

«خوابیده؟»

«آره، نیم ساعتی می‌شه.»

کیان پچ‌پچ کرد. ریحانه داشت سعی می‌کرد جلوی افکار بدی که به ذهنش می‌آمدند را بگیرد. کیان را بچه‌ی بامسئولیت و خودداری می‌دید. می‌دانست اگر هم اتفاقی بیفتد، تقصیر نیروانای شیطان خودش است که خود را برای پسرک آراویرا می‌کند و درحال دلبری‌ست. خواست نیروانا را بیدار کند که کیان هول شد و گفت: «نه.»

کیان از نه تندی که به ریحانه خانم گفت خجالت کشید و سعی کرد کمی لحنش را آرام‌تر کند.

«آخه خودتون می‌دونید که چه اخلاقی داره. آگه خواب‌زده بشه، سردرد می‌گیره.»

ریحانه ابرو بالا انداخت. این پسر زیادی به اخلاق و عادات دخترش آشنا بود.

«بذارید، من می‌ذارمش سر جاش.»

ریحانه نزدیک بود شاخ دریاورد. این پسر رفتاری با نیروانا داشت و جوری مراقبش بود که حتی شوهر خودش هم که این‌قدر عاشقش بود، چنین کارهایی

نمی‌کرد. ریحانه پسرک را زیر نظر داشت. بعد از خداحافظی کوتاه او، روی کاناپه نشست و به فکر فرورفت. باید با این دو چه می‌کرد؟
کیان که دومین سیگارش را هم دود کرده بود، از خاطراتش بیرون آمد و سعی کرد بخوابد. نیروانا سال‌های زیادی را به او بدهکار بود، سال‌های زیادی که به خاطر او همه‌ی زندگی‌اش را بریادرفته می‌دید.

نیروانا آماده بود به دفتر مرکزی برود. بعد از این‌که کیان او را رسانده بود، کلی به مهری حساب پس داده بود. البته خیلی جاها را فاکتور گرفته بود، اما واقعاً دوست نداشت به مادر بزرگش دروغ بگوید.

- کجا؟ خوشگل کردی!

آیدا بود. نیروانا سعی کرد به خواهرش لبخند بزند. احساس می‌کرد دوباره افسردگی سراغش آمده‌است.

- باید برم دفتر مرکزی. امروز باید مدیرعامل و انتخاب کنیم.

- قراره کی رو انتخاب کنی؟

نیروانا لبخندی زد و ساعت مچی رولکسش را به دست کرد.

- خب هیچ گزینه‌ی دیگه‌ای غیر از کیان نیست.

- سختت نیست باهاش روبه‌رو می‌شی؟ من چیز زیادی یادم نیست، فقط

می‌دونم کیان همیشه بود. اون زمان فکر می‌کردم هر جا تو باشی، باید اونم باشه.

وقتی تو بودی و اون نبود، انگار یه چیزی کم بود.

نیروانا تلخندی زد. الآن هم خیلی چیزها کم بود، مهم‌ترینش هم کیان بود.

نیروانا خجالت می‌کشید بخواد دوباره به بودن با او فکر کند.

- معلومه که سخته، ولی کاری ازم ساخته نیست.

آیدا فکر کرد این جواب نیروانا، یک جواب دم‌دستی است که خواهرش برای فرار از فکرهایی که داشت به او گفته است. مگر می‌شد خواهرش همین‌طور الکی بی‌خیال شود؟ آیدا به این قضیه شک داشت.

نیروانا به دفتر شرکت نزدیک می‌شد. غیر از کیان، نمی‌خواست هیچ‌کدام از دوستانش را ببیند. او را یاد اشکان می‌انداختند که جایش حسایی خالی بود. صدای تق‌تق پاشنه‌های کفشش باعث می‌شد بتواند به اعصابش مسلط شود. کت و شلوار راه‌راه مشکی و سفیدی پوشیده بود و شال باریکی به سر کرده بود. همه‌ی کارکنان دفتر مرکزی کنجکاو بودند بدانند او با چه کسی کار دارد. به میز منشی نزدیک شد و روی میز کمی خم شد.

- می‌شه لطفاً بهم بگید سالن کنفرانس کجاست؟

منشی نگاهی به دختر زیبا کرد و بلند شد.

- بله، دنبالم بیاین.

نیروانا لبخند شیرینی زد. همه‌ی منشی‌ها که حسود و دنبال‌تور کردن رئیس شرکت نبودند، عده‌ی زیادی هم سرشان به کار خودشان بود و این‌طور مؤدبانه با ارباب‌رجوع برخورد می‌کردند.

سالن کنفرانس در طبقه‌ی دیگر برج تجاری بود و نیروانا با منشی خوش‌برخورد سوار آسانسور شد.

- شما خانم...؟

- من حیاتی هستم.

- من نیروانا راد هستم، دختر فرهاد راد، مؤسس کارخونه.

منشی مشتاق به سمت او برگشت و با هم دست دادند.

- همه‌ی بچه‌ها مشتاق بودن ببین کی قراره به جای مهری جون بیاد.

نیروانا لبخندی زد. الحق مادر بزرگش مهره‌ی مار داشت که منشی جوان این‌گونه با محبت اسمش را ادا می‌کرد.

- خوش‌وقتم از آشنایی با شما.

منشی تشکر کرد. به اتاق کنفرانس رسیدند. تقریباً همه آمده بودند. نیروانا وارد سالن شد و چشمش روی کیان ماند که داشت کراواتش را مرتب می‌کرد. زیادی به خودش رسیده بود. کت و شلوار خوش‌دوخت آرمانی‌اش با آن صورت شیوشده، این حس را به طرف مقابل می‌داد که گویی از سر عکس برداری برای مجله‌ی جی کیو آمده.

به مرسده نگاهی انداخت که با حرص به او چشم دوخته بود. نمی‌دانست این دختر این‌همه حرص و حسد را از کجا می‌آورد که تمامی نداشت. خودش کم پیش می‌آمد به کسی حسودی کند، اما هرگاه با مرسده روبه‌رو شده بود، او را در حال حسادت دیده بود.

پشت صندلی‌ای که با اسم مادر بزرگش تعیین شده بود جای گرفت. باقی مدیرهای اجرایی و مسئول‌های انبار و توزیع دارو، به او خیره بودند. کیان هم پشت صندلی‌اش جای گرفت. نفیسه و سیاوش با تکان سر با او احوال‌پرسی کردند. به‌جای اشکان، پدر پیرش آمده بود که گویی هر لحظه نزدیک بود ریق رحمت را سر بکشد و همان‌جا بیفتد.

- خودتون و معرفی کنید لطفاً.

صدای باصلابت کیان بود که اداره‌ی جلسه را برعهده گرفت.

- نیروانا راد هستم، دختر فرهاد راد، مؤسس کارخونه.

مرسده پشت چشمی برایش نازک کرد و نیروانا با عصبانیت به او خیره شد. از نگاه‌های خیره‌اش کلافه شده بود. بعد از معرفی، یکی از مسئولین خط تولید